

عبدالمحمد کاظمی پور



مقدمه

نوع اول، این مقاله به یک مطالعه پهنانگراانه از مکتب فرانکفورت دست زده است. طبیعت یک چنین نوشته‌ای، مانند همه نوشته‌های مشابه، روشن است: گستردگی در سطح، هر چند به بهای کاهش عمق. اما آشکار است که این کمی عمق، سنگ بنایی لازم برای عمق یافتن بررسیهای بعدی است. در این بررسی، حیات مکتب فرانکفورت و تئوری انتقادی، از آغاز پیدایش آن تا بحال، به چهار مرحله تقسیم شده و در هر بخش، یکی از این مراحل، مورد بررسی و بحث قرار می‌گیرد. این چهار دوره عبارتند از:

دوره اول: از ۱۹۲۳ تا ۱۹۳۳

دوره دوم: از ۱۹۳۳ تا ۱۹۵۰

دوره سوم: از ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۰

دوره چهارم: از ۱۹۷۰ به بعد

بررسی دقیق نظرات متفکرین مکتب فرانکفورت، هم بلحاظ تأثیر آن بر جامعه‌شناسی و هم بواسطه جایگاه آن در تفکر مارکسیستی دارای اهمیت بسیاری است.

در بررسی مکتب فرانکفورت، شاید دقیق‌ترین و اصولی‌ترین شیوه، بررسی و مطالعه عمیق تک تک نظریه‌پردازان برجسته این مکتب، یعنی افرادی نظیر هورکسهایمر، آدورنسو، ماسرکوزه، فروم، هابرماس و... باشد. اما قبل از انجام یک چنین بررسی‌ای، داشتن یک تصویر کلی از مراحل مختلف صعود و افول این مکتب و جایگاه خاص هر یک از این افراد، در تاریخچه حیات آن، ضروری بنظر می‌رسد.

در این نوشته سعی شده تا به این نیاز دوم پاسخ داده شود و شاید با کمی مسامحه بتوان گفت که در مقابل برخورد ژرف نگرانه بررسیهای

مستقل نیز مطرح شد. بالاخره این مؤسسه، با پیگیریهای ویل و بنا به فرمان وزارت آموزش آلمان، در ۳ فوریه ۱۹۲۳ تأسیس و به دانشگاه فرانکفورت ضمیمه شد.^۲

ریاست مؤسسه را برای اولین بار، کارل گرونبرگ به‌عهده گرفت که «یک اقتصاددان وابسته به مکتب تاریخی بود که بعداً مارکسیست شد و بعنوان اولین مارکسیست آکادمیک در یک دانشگاه آلمانی شناخته شده است».^۳

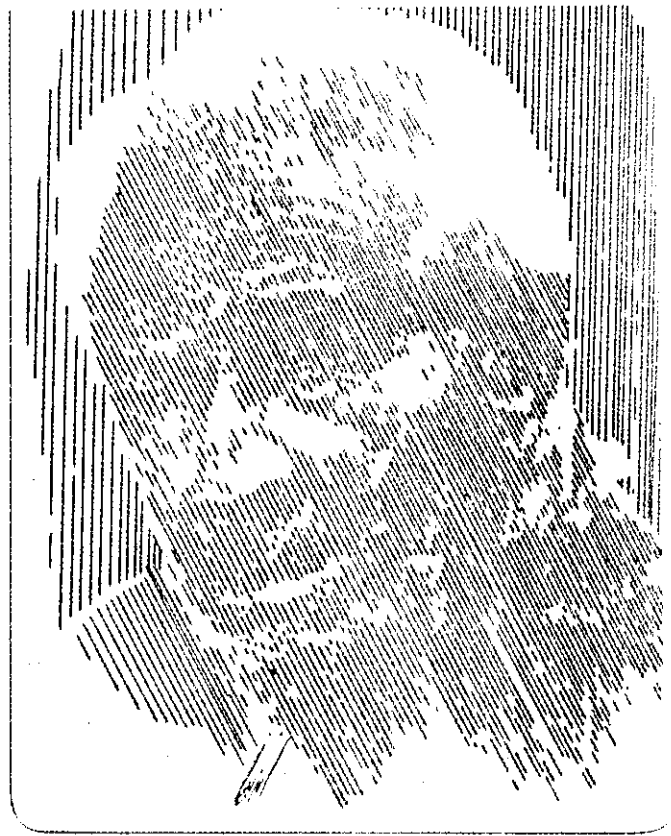
در میان اولین اعضای مؤسسه، روشنفکران جوانی نظیر ماکس هورکهایمر، فردریک پولاک، هنری گراسمن، ریچارد سرج، و کارل ویتفولگ، به چشم می‌خوردند. بعدها، در دهه ۱۹۳۰، لئوسونتال، هربرت ماسرکوزه، اریک فروم، فرانتس نیومان، اوتو کرسشهایمر و ثودور آدورنو نیز به صفوف مؤسسه پیوستند. غالب این افراد یک زمینه طبقاتی متوسط مرفه یهودی داشتند، و به طریقی در فعالیتهای سیاسی دست چپی شرکت کرده بودند. حداقل چهار تن از آنان نیز عضو حزب کمونیست بودند: سرج، که بعداً به یک جاسوس برجسته شوروی تبدیل شد و در زاین اعدام گردید. ویتفولگ که کاندید حزب کمونیست برای پارلمان (Reichstag) آلمان بود، و بالاخره گراسمن و پولاک.^۴

به اعتقاد بسیاری، بنیانگذاری و تشکیل این مؤسسه، تا حدود زیادی در پاسخ به شرایط سیاسی و فکری خاصی صورت گرفته بود که «بواسطه پیروزی انقلاب بلشویکی در روسیه و شکست انقلابهای اروپای مرکزی، و عمدتاً انقلاب آلمان، ایجاد شده بود و آنرا می‌توان بمثابة یک پاسخ به نیازی دید که توسط روشنفکران دست چپی

مرحله اول: از ۱۹۲۳ تا ۱۹۳۳

اولین جوانهای شکل‌گیری نهادی (نه فکری) مکتب فرانکفورت، به سال ۱۹۲۳ و تشکیل «مؤسسه تحقیقات اجتماعی» وابسته به دانشگاه فرانکفورت، باز می‌گردد. تشکیل این مؤسسه تا حد زیادی مرهون تلاشهای «فلیکس ویل»، تنها پسر یک بازرگان غله آلمانی آرزانتینی الاصل بنام «هرمان ویل» بود. وی که در ۱۸۹۶ در بوئنوس آیرس متولد شده بود، در سن نه سالگی به فرانکفورت آلمان فرستاده شد تا در «دبیرستان گوتته» و بعد از آن هم در دانشگاه تازه تأسیس شهر، به تحصیل بپردازد. این اقامت تا زمان کسب درجه دکترا در علوم سیاسی ادامه یافت. تز دکترای وی، در مورد «مسائل عملی بکار بستن سوسیالیسم» در یک مجموعه از تک نگاریها، که توسط کارل کرش ویرایش می‌شد، به چاپ رسید. کرش یکی از اولین کسانی بود که ویل را به مارکسیسم علاقه‌مند ساخت. او نیز با تکیه بر پول هنگفت به ارث رسیده از مادر، و نیز ثروت پدرش، شروع به حمایت از برخی فعالیتهای رادیکال در آلمان نمود.^۱

از جمله کارهای ویل، برگزار کردن سمیناری تحت عنوان اولین «هفته کار مارکسیستی» در تابستان ۱۹۲۲، و مدتی بعد نیز دومین «هفته کار مارکسیستی» بود. ویل، هدف این سمینارها را مباحثه جریانهای مختلف مارکسیستی برای رسیدن به یک مارکسیسم خالص و درست اعلام کرد و طی بحثهایی که در این سمینارها صورت گرفت، ایده تأسیس یک مؤسسه تحقیقات اجتماعی، با اختصاصه‌ای نسبتاً



گذرانده‌اند، بسیار مهیاتر و فراهم‌تر خواهد بود. مجموع این شرایط، مارکسیستهای اروپایی و نیز دولتمردان جدید روسیه، هر دو را به این نتیجه رسانده بود که اروپا آستان انقلابهای متعدد سوسیالیستی است و کشورهای مختلف این قاره در آستانه انفجار قرار دارند. اوجگیری فعالیت‌های انقلابی در این کشورها نیز به تقویت این احساس کمک می‌کرد. گفته‌های لنین در سومین انترناسیونال کارگری، که به تاریخ دوم مارس ۱۹۱۹ در مسکو برگزار شد، بخوبی این احساس وی و حکومت جدید روسیه را منعکس می‌کرد:

«سیستم شوراها نه تنها در روسیه عقب مانده، بلکه در متمدن‌ترین کشور اروپایی، یعنی آلمان، و قدیمی‌ترین کشور سرمایه‌داری یعنی انگلستان، به پیروزی نایل شده است و پیروزی انقلاب جهانی محرز است»^۶

مئات کوتاهی پس از اینکه لنین این سخنان را به زبان آورد، در مجارستان یک جمهوری شورایی به رهبری کمونیستها تأسیس شد. چندی بعد شهر مونیخ آلمان نیز شاهد برپایی دولت شورایی شد. در فنلاند نیز تأسیس شوراها کارگری در شهرهای مختلف آغاز شده بود و همه اینها لنین را به این نتیجه رسانده بود که بزودی سرتاسر اروپا، و بلکه همه جهان، شاهد تأسیس جمهوری جهانی شوروی خواهد بود، و به طرفداران خود و مردم روسیه اطمینان می‌داد که همه مشکلات و مصیبت‌های جاری روسیه در آن زمان حل خواهد شد. در کنگره هشتم حزب کمونیست شوروی، که در اواخر مارس ۱۹۱۹ تشکیل شد، لنین به اعضای کنگره چنین اطمینان داد:

«مطمئنیم که فقط شش ماه واقعاً طاقت‌فرسا در برابر خود داریم. ما هرگونه زورآزمایی را برای نیل به پیروزی نهایی می‌پذیریم تا جمهوریهای جدید خواهر به جماهیر شوروی روسیه و مجارستان بیوندند. ما شاهد تولد این خواهران عزیزمان خواهیم بود و سرانجام نیز تأسیس جمهوری جهانی شوروی را به چشم خواهیم دید»^۸

علیرغم اینکه پیش‌بینی لنین به تحقق نیوست و مدت کوتاهی بعد، این جمهوریهای شورایی و حرکات انقلابی، یکی پس از دیگری سرکوب شده و از بین رفتند، اما فضای ایجاد شده، همچنان ادامه پیدا کرد و انعکاس ثوریک خود را بر مجموعه تفکر مارکسیستی بجای گذاشت. «در دهه ۱۹۲۰، یک بازخیزی در تئوری مارکسیستی، در اروپای مرکزی و غربی صورت گرفت. این بازخیزی در اشکال متعددی صورت گرفت، نظیر مارکسیسم جرج لوکساج در وین، مارکسیسم آنتونیو گرامشی در رم، مارکسیسم کارل گرش در لایپزیک

احساس می‌شد و آن، ارزیابی مجدد تئوری مارکسیستی ... در شرایط جدید بود»^۶

برای فهم بهتر اندیشه‌های مکتب فرانکفورت، ضروری است که این «شرایط خاص» و این «نیاز احساس شده توسط روشنفکران دست چپی» بطور دقیقتری مورد بحث قرار گیرد. مهمترین حادثه‌ای که در شکل‌گیری این «شرایط خاص» تأثیر داشت، پیروزی انقلاب بلشویکی روسیه در اکتبر ۱۹۱۷ بود. کیفیت خاص پیروزی این انقلاب در سهای زیادی برای مارکسیستهای غربی به‌مراه داشت. اول اینکه انقلاب بلشویکی اکتبر ۱۹۱۷، به فاصله چند ماه پس از انقلاب فوریه همانسال به پیروزی رسید. روشنفکران مارکسیست روسیه (شامل لنین، کامنف، زینوویف، تروتسکی و...) تنها چند ماه قبل از اکتبر ۱۹۱۷ وارد روسیه شده و فعالیت‌های سیاسی خود را آغاز کرده بودند. تحلیل آنها این بود که می‌توانند انقلاب بورژوا-دمکراتیک فوریه را بسوی یک انقلاب سوسیالیستی سوق دهند، اما خود آنها نیز تصور نمی‌کردند که این کار ظرف مدت ۸ ماه انجام پذیرد.

مارکسیستهای اروپایی که از خارج روسیه به انقلاب اکتبر نگاه می‌کردند، علاوه بر پیروزی سریع و غیر مترقبه انقلاب، جنبه دیگری از آن را نیز مورد توجه قرار دادند و آن اینکه نخستین انقلاب سوسیالیستی، در کشوری با مناسبات فئودالی، که بنا بر مارکسیسم کلاسیک به هیچ وجه زمینه انقلاب را نداشت، به پیروزی رسیده بود. با توجه به این امر، آنان فکر می‌کردند که زمینه انقلاب در کشورهای صنعتی اروپا که مدت بسیار بیشتری را با نظام سرمایه‌داری

و بالاخره مارکسیسم «بورژوازی» کارل مائنهیم در فرانکفورت»^{۱۰}. «مارتین جی»، تأثیر انقلاب اکتبر را بر ایجاد تقسیم‌بندیهای جدید در درون این موج نوین مارکسیستی به این شکل ذکر می‌کند:

«یکی از تحولاتی که به‌مراه جنگ جهانی اول

ایجاد شد (حداقل به اعتبار تأثیر آن بر روشنفکران)،

انتقال مرکز ثقل سوسیالیستی به شرق بود. موفقیت

غیرقابل انتظار انقلاب بلشویکی - در مقایسه با

شکست اسفبار مقلدین آن انقلاب در اروپای مرکزی

- معضلی جدی برای آنهاست که پیش از این در مرکز

مارکسیسم اروپایی قرار داشتند، یعنی برای

روشنفکران دست چپی آلمان، ایجاد کرد... انتخاباتی

که در پیش روی آنها قرار داشت، عبارت بودند از:

اول، آنها می‌توانستند از سوسیالیستهای

میانرو و جمهوری جدیدالتأسیس آنها، یعنی جمهوری

وایمار حمایت کنند، و در نتیجه انقلاب را کنار گذاشته

و تجربه روسیه را نادیده بینگارند.

دوم، آنها می‌توانستند رهبری مسکو را پذیرفته،

به حزب کمونیست جدیدالتأسیس آلمان پیوندند و

تلاش کنند تا مصالحه بورژوازی وایمار را ویران کنند.

سومین زمینه انتخاب آنان، تقریباً بطور کامل، محصول

برهم زدن بنیادین فرضیات مارکسیستی بود که در

نتیجه جنگ و پیامدهای آن ایجاد شده بود. این

انتخاب، تلاش برای بررسی مجدد بنیادهای راستین

ثوری مارکسیستی، به امید توضیح خطاهای گذشته و

آمادگی برای عمل در آینده بود، این امر، روندی را

آغاز کرد که بطور قطع تا بررسی حوزه‌های تاریک و

مبهم گذشته فلسفی مارکس، به عقب برمی‌گشت.^{۱۱}

بدین ترتیب یک موج نوین مارکسیستی در دهه ۱۹۲۰ ظاهر

شد که بعدها، بنا به واژه پیشنهادی موریس مرلوپوتی، «مارکسیسم

غربی» (Occidental Marxism) نام گرفت، و مشخصه آن «از یکسو،

تفسیرهای مختلف و عمدتاً فلسفی و هگلی از ثوری مارکسیستی در

رابطه با جوامع سرمایه‌داری پیشرفته، و از سوی دیگر، یک دیدگاه

فزاینده انتقادی از تحول و توسعه جامعه در شوروی»^{۱۲} بود.

در نتیجه گسترش این موج فکری و سیاسی و بخصوص

نظرات دو تن از چهره‌های شاخص آن، «جرج لوکاج» و «کارل کُرش»

که «تأثیر و نفوذ آنان بر ثورسین‌های مکتب فرانکفورت غیرقابل

انکار است»^{۱۳}، اعضای مؤسسه تحقیقات اجتماعی وابسته به دانشگاه

فرانکفورت، آرام آرام بسوی مارکسیسم متمایل می‌شوند. نکته قابل

توجه در این مورد، آنکه تقریباً تا پایان دوره اول حیات مکتب فرانکفورت (۳۳ - ۱۹۲۳)، برغم وجود افسراد با گرایشات مارکسیستی در درون مؤسسه، یک تفکر مارکسیستی روشن و مشخص بر کارهای این مؤسسه سایه نینداخته بود و تحقیقاتی نیز که در این دوره در مؤسسه انجام می‌شد، بگفته باتومور، کاملاً متنوع بوده و به هیچ وجه از یک فهم خاص از اندیشه مارکسیستی، بنحوی که بعداً در تئوری انتقادی تجسم یافت، متأثر نبود.^{۱۴} اما از اواخر این دوره و بخصوص در اوایل دهه ۱۹۳۰، با گرایش اعضای برجسته مؤسسه، نظیر هورکهایمر و آدورنو به مارکسیسم، این وضعیت تغییر می‌کند. در مورد چگونگی گرایش این افراد به مارکسیسم، هورکهایمر در دسامبر ۱۹۷۱، طی نامه‌ای که به مارتین جی نوشته و بعنوان مقدمه کتاب «بینش دیالکتیکی» به چاپ رسیده است، می‌نویسد:

«تقریباً در پایان دهه ۲۰، و مطمئناً با آغاز دهه ۱۹۳۰، ما احتمال پیروزی ناسیونال سوسیالیسم را در آلمان احساس کردیم، و نیز این واقعیت را که با آن تنها از طریق فعالیتهای انقلابی می‌توان مقابله کرد. ما راجع به یک قیام در کشور خودمان فکر کردیم، و برای این کار، مارکسیسم بعنوان مفهوم اصلی اندیشه ما، غالبیت یافت... که البته این بمعنای پذیرش یک ماتریالیسم مبتنا به مضمون اصلی موضعگیری مان، نبود»^{۱۵}

مضمون این گرایش مارکسیستی جدید، و منجمله گرایش مکتب فرانکفورت، همانطور که اشاره شد، بیش از هر چیز به مضمون تفکر هگلی‌های جوان در دهه ۱۸۴۰ نزدیک بود. در آن زمان، دنباله‌روان جوان هگل، برای اولین بار، بینش فلسفی وی را در پدیده‌های سیاسی و اجتماعی آلمان، که در آن هنگام در معرض یک مدرنیسم سربلند قرار داشت، بکار بستند و از این جهت می‌توان گفت که مکتب فرانکفورت نیز به علائق هگلی‌های چپ در دهه ۱۸۴۰ بازگشت، چرایی که اعضای آن به پیوند میان فلسفه و تحلیل اجتماعی علاقه‌مند بودند.^{۱۶}

همین امر سبب شده است تا بسیاری، در تلاش برای یافتن سرچشمه‌های تئوری انتقادی مکتب فرانکفورت، آنرا به همین دوره و همین تفکر، یعنی تفکر هگلی‌های چپ بازگردانند.

به هر حال دوره اول حیات «مؤسسه تحقیقات اجتماعی» وابسته به دانشگاه فرانکفورت، بدین ترتیب به پایان می‌رسد. مهمترین مشخصات این دوره را شاید بتوان به این شکل خلاصه کرد: شکل‌گیری شالوده نهادی و سازمانی مکتب فرانکفورت، انجام تحقیقات متنوع و غیر متأثر از یک نظریه منسجم و مدون، و بالاخره گرایش تدریجی اعضای برجسته مؤسسه بسوی مارکسیسم، و البته



الف) انتقاد مستمر از پوزیتیویسم

انتقاد از پوزیتیویسم و امپرسیسیسم، و تلاش برای فرموله کردن یک شناخت‌شناسی و روش‌شناختی جایگزین برای تئوری اجتماعی، گفته‌ی باتومور، «نه تنها پایه‌ی کار، بلکه بخش عمده‌ی موجودیت نظریه‌ی مکتب فرانکفورت را راجع به جامعه، طی سه دهه، یعنی از ۱۹۳۷ تا ۱۹۶۹ تشکیل می‌داد».^{۱۸} باتومور معتقد است که انتقادات آنها را نسبت به پوزیتیویسم، می‌توان تحت سه عنوان و سه جنبه‌ی متمایز، دسته‌بندی کرد:

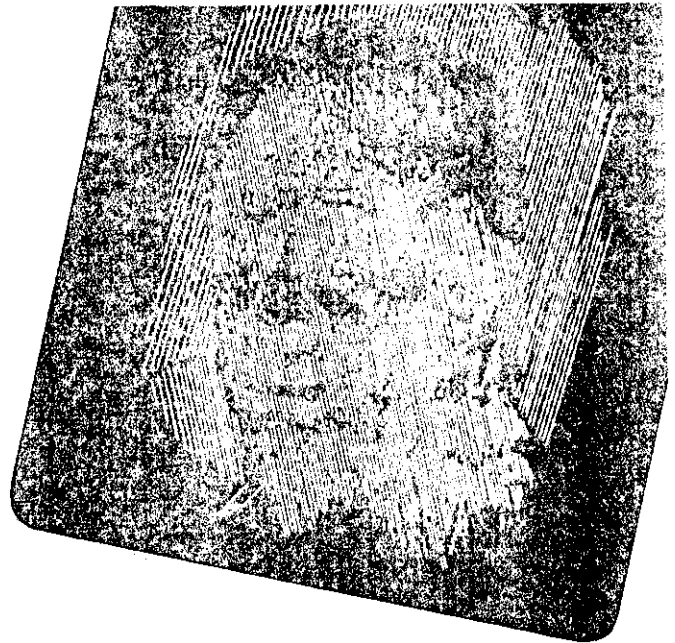
«اول اینکه، پوزیتیویسم یک رهیافت نارسا و انحرافی است که درک درستی از زندگی اجتماعی بدست نمی‌دهد و نمی‌تواند بدهد.

دوم اینکه، پوزیتیویسم، با توجه کردن به صرفاً آنچه که هست، نظم موجود را پذیرفته، و هرگونه تغییر رادیکال را طرد می‌کند و لذا به محافظه‌کاری و سکوت سیاسی می‌انجامد.

و بالاخره سوم اینکه، پوزیتیویسم، با شکل‌گیری فرم جدیدی از سلطه، یعنی «سلطه‌ی تکنوکراتیک» عمیقاً مرتبط، و اصلاً یک عامل عمده‌ی حمایت‌کننده و یاسا ایجادکننده‌ی آن است».^{۱۹}

در مورد اول چنین بنظر می‌رسد که انتقاد عمده‌ی اصحاب مکتب فرانکفورت، در تعارض میان گرایش‌های فلسفی و عقلگرایی آنها، با تاکید شدید پوزیتیویست‌ها مبنی بر اینکه معرفت امپرسیستی تنها شکل معرفت درست است، ریشه دارد. هورکهایمر در این مورد، طی مقاله‌ای نوشته است:

«این درست است که هر موضع‌گیری‌ای را که با دیدگاه‌های علمی مشخص، آشکارا ناسازگار است،



یک مارکسیسم فلسفی و هگلی.

مرحله دوم: از ۱۹۳۳ تا ۱۹۵۰

این دوره از جهانی، مهمترین دوره‌ی حیات فکری مؤسسه بشمار می‌آید، چرا که طی این سالهاست که «ایده‌های مشخص یک تئوری انتقادی نو هگلی، بمثابة اصل راهنمای فعالیت‌های موسسه، بطور مستحکمی ریشه می‌دواند»^{۱۶} نکته قابل ذکر در مورد این دوره آن است که در آن، فلسفه، و سپس تاریخ یا اقتصاد، یک جایگاه دائمی در کار موسسه پیدا کرد و این گرایش هنگامی تقویت شد که مارکوزه در ۱۹۳۲ و آدورنو در ۱۹۳۸ به مؤسسه پیوستند.^{۱۷} البته این تغییر جهت ایده‌ها و علائق پژوهشی، عملاً چند سال پیشتر آغاز شد و آنها متأثر از افکار ماکس هورکهایمر بود، که از سال ۱۹۳۰ به ریاست مؤسسه منصوب شده بود. بارزترین مشخصه‌ی فکری مؤسسه در این دوره، دید ضد پوزیتیویستی آن است که البته به عنوان یک رکن ثابت در همه‌ی ادوار حیات مؤسسه، با شدت و ضعف‌هایی، حضور دارد. اما از آنجا که این سالها، با مهاجرت اعضای مؤسسه از آلمان، و اقامت اکثر آنان در آمریکا نیز همزمان بود، همین حضور در آمریکا و ارتباط با محافل دانشگاهی این کشور، نیز به سهم خود، تأثیرات دیگری بر دیدگاه‌های مؤسسه بجای می‌گذارد، که مهمترین آنها را می‌توان فاصله گرفتن از بعضی مفاهیم کلیدی مارکسیستی در برخورد با جامعه آمریکا، و گرایش به سوی کارهای تجربی در دهه ۱۹۴۰ دانست. ضمناً در همین سالهاست که مؤسسه، توجهی نیز به روانکاوی از خود بروز می‌دهد که این توجه، عمدتاً در کارهای اریک فروم جلوه‌گر می‌شود. در دنباله، به بررسی یک یک این موارد می‌پردازیم.

باید غلط تلقی کرد... اما تفکر اجتماعی، مناهیم علوم مختلف را گرد هم می آورد و آنها را در یک الگوی درست و متناسب با موقعیتی مهین، پیوند می دهد. این رابطه مثبت با علم، بدین معنا نیست که زبان علم، شکل بخصوص و درست معرفت است... این، خامی و تعصب است که تنها به زبان علم، تفکر و تکلم کنیم.^{۲۰}

پس هورکهایمر معتقد است که معرفت‌های پراکنده و غیر متصل علمی، باید در چهارچوبی واحد - که خود این چهارچوب از تفکر فلسفی، و نه علمی، اخذ می شود - بهم پیوند یابند و کل معناداری را تشکیل دهند. پس ایراد هورکهایمر به پوزیتیویسم و سیانتیسم موجود، این است که این مکاتب، علم و دستاوردهای آن را که صرفاً بخشی از واقعیت بزرگتر هستند، بجای کل آن می نشانند. وی در این مورد می نویسد:

«واقعیات موضوع علم، و نیز خود علم، صرفاً بخشهایی از پروسه حیاتی جامعه هستند، و برای درک درست اهمیت واقعیات یا اهمیت علم بطور کلی، باید دارای درکی از موفقیت تاریخی، یعنی دارای یک تئوری درست اجتماعی، بود.»^{۲۱}

نکته مهم در این مورد آن است که وی، کسب این «تئوری درست اجتماعی» را بطور قاطعی، وابسته به داشتن یک «تعامل درست اجتماعی» می بیند و به عبارت دیگر «بر رابطه میان یک شیوه تفکر و موقعیت یک گروه اجتماعی، تاکید می کند».^{۲۲}

بطور خلاصه، در این زمینه، انتقاد عمده مکتب فرانکفورت به پوزیتیویسم و امپرسیسم (Empiricism) نداشتن یک چهارچوب کلی برای پیوند یافته‌های مجزا و پراکنده است که داشتن آن چهارچوب کلی نیز در گرو داشتن موقعیت خاصی در جامعه و بعهده داشتن عمل اجتماعی خاصی است. بهمین جهت، گاه مکتب فرانکفورت این انتقاد خود را از پوزیتیویسم، به شکل رد اعتقاد پوزیتیویست‌ها به جدایی «امر واقع» از «ارزش» نیز بیان می کنند و تلاش خود را نیز با هدف رفع این نقیصه انجام می دهند. به گفته باتومور، «تلاش برای ترکیب معرفت و هدف، عقل نظری و عملی، به یک موضوع فلسفی اساسی مکتب فرانکفورت تبدیل شد و به عنوان زمینه انتقاد این مکتب از جدایی پوزیتیویستی «امر واقع» و «ارزش» باقی ماند».^{۲۳}

مورد دوم از انتقادات مکتب، فرانکفورت نسبت به پوزیتیویسم، به رابطه میان یک فلسفه پوزیتیویستی علم (یا بطور وسیعتر، یک جهان بینی پوزیتیویستی) و پذیرش وضع موجود برمی گردد. در مورد وجود چنین رابطه‌ای از سوی متفکرین مکتب فرانکفورت، بگفته باتومور، «... بیشتر ادعا، و نه استدلال، شده است».^{۲۴}

در میان گفته‌ها و نوشته‌های اعضای مکتب فرانکفورت، اظهاراتی نظیر این گفته مارکوزه زیاد چشم می خورد که «علمی که در جستجوی قوانین اجتماعی است، قطعاً مانع عمل اجتماعی، و بخصوص عمل تغییر سیستم اجتماعی خواهد شد».^{۲۵} بارزترین شواهدی که این ادعای مکتب فرانکفورت را رد می کند، صرفنظر از بحث‌های پیچیده تئوریک، این واقعیت است که پیشوای فکری آنان، یعنی مارکس، «علیرغم آنکه قوانین اجتماعی تو صیف کننده تناقضهای ساختاری و تناقضات اجتماعی جامعه سرمایه داری (و جوامع پیش از آن)، و تمایلات درونی آن را برای تغییر، نه تنها جستجو، بلکه فرموله کرد، اما به سختی می توان ادعا کرد که پوزیتیویسم مارکس با یک دید سیاسی محافظه کارانه همراه بوده است»^{۲۶} و در مقابل، «دید ضد علم گرایی [خود] مکتب فرانکفورت... مانع از افتادن آنها در انفعالی که به صورت فزاینده، لحن محافظه کارانه بخود گرفت، نشد»^{۲۷} تا جاییکه «بجز مارکوزه، هیچیک از اعضای برجسته مکتب فرانکفورت، یک نقش فعال و یا حمایتی در یک جنبش رادیکال به سیاسی، نداشتند»^{۲۸}

مورد سوم از انتقادات مکتب فرانکفورت نسبت به پوزیتیویسم، اساساً ناظر بر این امر است که جامعه جدید صنعتی دیگر با تصویر کلاسیکی که مارکس برای آن قائل بود، مطابقت ندارد. بدین معنا که تخصص طبقات مختلف جامعه دیگر وجه برجسته این جامعه نیست. بلکه در این جامعه، تضاد طبقاتی تحت الشعاع تضاد انسان و طبیعت قرار گرفته است.

انسان، در تلاش برای تسلط بر طبیعت، از علم و تکنولوژی استفاده می کند و ادامه این روند به اسارت تمامی انسانها به دست این علم و تکنولوژی منجر شده است. به نحوی که در این جامعه، به گفته مارکوزه، «مبارزه برای بقا و استثمار انسان و طبیعت، بسیار علمی تر و عقلایی تر شد».^{۲۹} کتاب «انسان تک ساحتی» مارکوزه اساساً به بحث در مورد این جامعه جدید و سرنوشت آدمیان موجود در آن می پردازد.

این نقطه نظر مکتب فرانکفورت، که مشابهت‌هایی با تفسیر ویر از روند «عقلایی شدن» جامعه‌های صنعتی پیشرفته دارد، در برخورد با جامعه آمریکا (پس از مهاجرت اعضای مؤسسه به ایالات متحده) وضوح و قوت بیشتری گرفت و به یکی از تحولات مهم در بنای فکری مکتب فرانکفورت منجر شد که بر بسیاری از دیگر اجزای تفکر این مجموعه تأثیر عمده‌ای بجای گذاشت، که بدان می پردازیم.

ب) مهاجرت به آمریکا و تأثیرات فکری آن

مهاجرت اعضای مؤسسه تحقیقات اجتماعی وابسته به دانشگاه فرانکفورت، به آمریکا، و مشاهده مشخصات خاص آن جامعه،



روشن شدن این نکته برای اعضای مؤسسه، بدنبال خود، نکته دیگری را هم روشن ساخت و آن ضعیف شدن امکان تحقق سوسیالیسم در کشورهای سرمایه‌داری صنعتی بود. تا پیش از مهاجرت، اعضای مؤسسه بر آن بودند که «سوسیالیسم، در کشورهای پیشرفته اروپای غربی، می‌تواند همچنان یک امکان واقعی باشد»^{۳۱} اما پس از مهاجرت به آمریکا و استقرار مؤسسه در دانشگاه کلمبیا «این لحن، مختصر تغییری، در یک جهت بدبینانه، پذیرفت».^{۳۲} شاید بتوان گفت که این «تغییر لحن»، اساساً ماهیت تئوری مکتب فرانکفورت را به گونه دیگری ترسیم کرد تا جائیکه برخی لفظ «مارکسیسم بدون پرولتاریا» را برای آن بکار بردند. این تغییر دیدگاه بقدری اساسی بود که نتایجی کاملاً متفاوت با نقطه عزیمت مکتب فرانکفورت را برای آن به ارمغان آورد. متفکرینی که تئوری خود را بعنوان یک دانش انقلابی می‌دیدند که می‌بایست بر دوش طبقه پرولتاریا حمل شود و یک تحول تاریخی مهم را ایجاد کند، اینک مشاهده می‌کردند که محمل عینی تئوریشان از دست رفته و در نتیجه این تئوری در نوعی تطبیق و بی‌سامانی پسر می‌برد. یک نتیجه مهم این تحول، گرایش عناصر کلیدی مؤسسه بسوی یک احساس مذهبی بود. نظریه پردازانی که عامل ایجاد کننده و امکان ایجاد جامعه موعود و آرمانی خود را در این جهان، از دست رفته می‌دیدند، بناچار به این سو گرایش یافتند که عنصر مطلوب و آرمانی، در خارج از این جهان وجود دارد. هورکهایمر در نوشته‌های مربوط به این دوره از حیات فکری خود، «به گونه‌ای اشتیاق بسوی یک دیگری» اشاره می‌کند که مقصود وی از آن «دیگری»، همان خداست.^{۳۳} آدورنو نیز «در واپسین مرحله گسترش اندیشه‌اش، بسوی تئولوژی و گونه‌ای اندیشه دینی و عرفانی می‌گراید و بنا بر اعتراف خودش، پیوندی مستقیم میان «تئولوژی و نظریه انتقادی خود می‌یابد».^{۳۴}

البته در این مورد قابل ذکر است که گرایش هورکهایمر و آدورنو، بسوی مذهب و یا معارف مذهبی، هرگز به شکل یک اعتقاد کلاسیک به مذاهب در نمی‌آید، بلکه از هستی خدا، معنی خاصی را در ذهن خود جای داده‌اند و به آن اشاره می‌کنند و همچنانکه هورکهایمر می‌گوید: «تأکید هستی یک خدای همه نیک و همه توانا، را باید تبدیل کرد به اشتیاق بسوی هستی یک موجود همه نیک و همه توانا، که در بند آن خواهد بود که آن بی‌عدالتی که در تاریخ روی می‌دهد، برای همیشه یک چنان بی‌عدالتی باقی نخواهد ماند».^{۳۵}

تأثیر دیگری که اعتقاد به فقدان طبقه پرولتاریا، بمثابه یک طبقه انقلابی، بر نظرات متفکرین مکتب فرانکفورت می‌گذارد، آن است که

تأثیرات مهمی بر دیدگاههای آنان گذاشت که بعضی از آنها را می‌توان به عنوان یک تغییر یا تحول عمده در حیات فکری مکتب فرانکفورت به حساب آورد. مهمترین این تحولات فکری، به دیدگاه اعضای مؤسسه به نقش و موقعیت طبقه پرولتاریا در جوامع سرمایه‌داری پیشرفته برمی‌گردد. بر اساس سنت کلاسیک مارکسیستی، این طبقه می‌بایست، به عنوان یک رسالت تاریخی، وظیفه ایجاد تحول انقلابی در مناسبات جامعه سرمایه‌داری را به عهده داشته باشد. اما متفکرین مکتب فرانکفورت، از همان زمان که در آلمان بودند، مشاهده می‌کردند که طبقه پرولتاریا، در جهتی سیر می‌کند که در نهایت، از ایفای این وظیفه تاریخی عاجز خواهد ماند. با این حال، و علیرغم مشاهده وضعیت متزلزل طبقه کارگر در آلمان، اعضای مؤسسه تصور می‌کردند که این وضعیت، خاص آلمان و ناشی از شرایط خاص این کشور است و عمومیت ندارد. اما با مهاجرت به آمریکا، این دیدگاه وسعت بیشتری یافت و عمومیت پیدا کرد. «مارتین چی» در این مورد مقایسه‌ای میان اعضای مکتب فرانکفورت و هگلی‌های جوان به عمل آورده، می‌نویسد:

«شوریه‌ین‌های انتقادی اولیه، در زمانی می‌زیستند که یک نیروی انقلابی جدید، یعنی پرولتاریا، در حال نشو و نما بود. نیروی که می‌شد به آن، بمثابه وسیله عملی شدن فلسفه آنان، نگاه کرد. اما در دهه ۱۹۳۰، نشانه‌های پیوند و همبستگی پرولتاریا با جامعه، بطور روزافزونی، آشکار گشت. این امر، بخصوص پس از

آنان، تعریف خود را از تئوری انتقادی، تعدیل می‌کنند. اگر در گذشته، تئوری انتقادی را بمثابة دانشی که هم به ارزیابی نسبی و جامعه و مناسبات کنونی می‌نشیند و هم به ارائه راه حل برای آن می‌پردازد، می‌دیدند، اینک آنرا تنها در وجه اول، یعنی در انتقاد از مناسبات موجود، نافذ می‌دانند بهمین جهت بود که آدورنو در واپسین سالهای زندگی می‌گفت:

«ما در جهانی زندگی می‌کنیم که امید به دگرگونی، برای زمانی پیش‌بینی ناپذیر، به تعریف افتاده است.»^{۳۶}

هورکهایمر نیز در ۱۹۷۱؛ طی مصاحبه‌ای با مجله «اشپیگل»،

در مورد تعریف تئوری انتقادی، می‌گوید:

«[این تئوری یعنی اینکه] چشم‌پوشیم از اینکه جامعه درست، یعنی خیر محض را، از لحاظ محتوای آن تصویر کنیم، بلکه جامعه کنونی را به انتقاد بکشیم...»^{۳۷}

و در جای دیگری:

«بنیاد نظریه انتقادی را این عقیده تشکیل می‌دهد که ما نیکی مطلق را نمی‌توانیم تصویر کنیم، و با وجود این می‌توانیم نشان دهیم که ما از چه چیزی رنج می‌بریم، و چه چیزی به دگرگونی نیازمند است.»^{۳۸}

ج) توجه به روانکاوی

توجه به روانکاوی، طی دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰، را شاید بتوان بنوعی، ثمره همان برخورد از نزدیک با جامعه آمریکا و ناامیدی از طبقه پرولتاریا در جوامع سرمایه‌داری غربی دانست. توجه به رسالت و موقعیت پرولتاریا و به تبع آن، توجه به مناسبات اقتصادی جامعه، یکی از رشته‌های عمده تحقیق و پژوهش را در محافل آکادمیک مارکسیستی تشکیل داده و می‌دهد، و در عوض، مسائل فرهنگی و روانی به یک موقعیت درجه دومی رانده شده‌اند. مکتب فرانکفورت با ناامیدی نسبت به انجام رسالت بزرگ تاریخی از سوی پرولتاریا، توجه خود را به مسائل اقتصادی نیز از دست داد و بجای آن، به گفته مارتین جی، «انرژی خود را روی چیزی متمرکز کرد که مارکسیستهای سنتی، آنرا به یک موقعیت ثانوی تنزل داده بودند، و آن روینای فرهنگی جامعه بود، و این بمعنای تمرکز اولیه روی دو مسئله بود: ساختار و رشد شخصیت، و پیدایش و گسترش فرهنگ توده‌ای. اما برای اینکه چنین تحلیلهایی بتوانند بطور رضایت‌بخشی کامل شوند، می‌بایست شکاف موجود میان مدل مارکسیستی سنتی زیربنا و روینا پر شود. حلقه گمشده، حلقه‌ای روانشناختی بود و نظریه‌ای که مؤسسه برای این کار انتخاب کرد، نظریه فروید بود.»^{۳۹}

انتخاب نظریه فروید و امتزاج آن با مارکسیسم، با خود

سؤالهایی را به همراه داشت: نخست آنکه آیا اساساً تلفیق یک نظریه روانشناختی با یک نظریه جامعه‌شناختی امکانپذیر و جایز است یا نه؟ این سؤال، با توجه به سابقه روابط این دو رشته علمی، طی قرون هجدهم و نوزدهم، ایجاد شده بود. چرا که از همان آغاز طرح نام جامعه‌شناسی توسط کنت، وی، در طبقه‌بندی خود از علوم، نامی از روانشناسی به میان نیاورده بود. روحیه «ضد روانشناسی گرایی» دورکهم نیز دلایل خاص خود را داشت چون در آن زمان، روانشناسی بتازگی اعتبار آکادمیک پیدا کرده و بعنوان رقیبی برای جامعه‌شناسی مطرح بود، دورکهم می‌خواست با این علم انسانی رقیب مبارزه کند و برتری تبیین‌های جامعه‌شناختی را نشان دهد. بعدها ویر، با مطرح کردن «تفهم» (Verstehen) که از روانشناسی دیلتای و یاسپرس اخذ شده بود، قدمی در راه سنتز آنها برداشت. از آن پس، جامعه‌شناسان جدید هم بیشتر طالب ضمیمه کردن روانشناسی و جامعه‌شناسی به هم، می‌باشند. تعدد رویکردهای روانشناختی موجب شده تا مسئله، از حد امکان یا عدم امکان تلفیق روانشناسی و جامعه‌شناسی، فراتر رفته و به این سؤال تبدیل شود که کدام رویکرد روانشناسی باید با تئوری اجتماعی پیوند یابد و نظریه‌پردازان مختلف، بر همین اساس، می‌توانند انتخابهای متعددی انجام دهند.^{۴۰} بدین ترتیب، در زمان روی آوردن متفکرین مکتب فرانکفورت بسوی روانشناسی، مسئله لزوم رابطه میان یک تئوری اجتماعی و یک رویکرد روانشناختی، مسئله نسبتاً حل شده‌ای بود. اما در آن زمان، آنچه که بیش از این موضوع، مورد بحث و شاید اعتراض قرار گرفت، این بود که چرا مکتب فرانکفورت، تئوری روانشناختی فروید را انتخاب کرده است؟ چرا که در آن زمان، مارکسیسم رسمی شوروی، بیشتر به نظرات روانشناختی رفتارگرایانه پاولوف تمایل نشان می‌داد و به گفته مارتین جی، «... سایه تابو بر سر فروید و پیروانش انداخته شده بود...»^{۴۱}. اگرچه در میان تئوریسین‌های روسی، تروتسکی، در جاهایی به سازگاری میان نظریه مارکس و تئوری فروید اشاره کرد و حتی در ۱۹۲۲، طی نامه‌ای به پاولوف نوشته بود:

«این بسیار سادگی و خامی خواهد بود که بگوییم روانکاوی با مارکسیسم ناسازگار است و باید از آن روی گرداند.»^{۴۲}

با این حال، صدای تروتسکی، در محافل کمونیست متأثر از شوروی، انعکاس چندانی نداشت و آنها همچنان اعتقاد داشتند که «روانکاوی فروید، با تأکید مفرطش بر جنسیت، ناسازگار با مارکسیسم است.»^{۴۳} و نیز اینکه «بدینی اساسی فروید راجع به امکانهای تغییر اجتماعی، با امیدهای انقلابی یک مارکسیست حقیقی، قابل جمع نیست.»^{۴۴}

آنهاست؛ اکتساب صرفاً یک محصول شرایط اجتماعی خاص است».^{۵۰}

از ویژگیهای برجسته کار فروم، تکیه زیاد وی بر نقش خانواده بود، که البته در کار سایر اعضای مؤسسه چندان ادامه پیدا نکرد. از جمله این افراد، و کسی که بعدها بیش از سایرین، در این زمینه کار کرد، هربرت مارکوزه بود که تا زمان مهاجرت به آمریکا، بر خلاف سایر اعضای مؤسسه، هیچ علاقه‌ای به روانکاوی پیدا نکرده بود. بگفته جی، «شاید مارکوزه جوان، خیلی عقلگراتر از آن بود که نیاز چندانی به دنیای تیره و تاریک ناخودآگاه، در خود احساس کند».^{۵۱}

در مارکوزه، زمان گرایش بسوی روانشناسی فروید، تا پس از ظاهر شدن نشانه‌ها و نتایج جنگ داخلی اسپانیا و محاکمات مسکو به تعویق افتاد. تا اینکه بالاخره، «یک نارضایتی رو به رشد از مارکسیسم، حتی در شکل هگلی آن، او را نیز، همچون آدورنو و هورکهایمر، به بررسی سوانح روانشناختی موجود در راه تحول اجتماعی معنی‌دار، سوق داد. در حالیکه، این قضیه، در مورد آنها (هورکهایمر و آدورنو)، یک بدبینی سیاسی در حال تعمیق را تقویت کرد و به تسریع روند کناره‌گیری آنان از فعالیت سیاسی کمک کرد، مارکوزه را به تأیید مجدد بعد اوتویایی رادیکالیسم خود سوق داد».^{۵۲} محصول این گرایش جدید، تولد کتاب «عشق و تمدن» مارکوزه در ۱۹۵۵ بود، و از آن پس، این گرایش مکتب فرانکفورت، بسوی فرویدیسم، در کار مارکوزه ادامه پیدا کرد و تجلی یافت.

د) گرایش به سوی کارهای تجربی

اگرچه مؤسسه در دوره اول حیات خود نیز بعضی تحقیقات و کارهای تجربی را انجام داده بود، اما بیشترین تمرکز آن روی این گونه تحقیقات، در دوره دوم، یعنی در زمان اقامت اعضای مؤسسه در آمریکا، بعمل آمد. دلایل این امر، البته متعددند. و در میان این دلایل، شاید بیشترین سهم و تأثیر را بتوان برای سنت جامعه‌شناسی تجربی آمریکا قائل شد که بهر حال طی سالهای اقامت مؤسسه در آن کشور، ارتباط اعضای آن با محافل دانشگاهی و بخصوص دانشگاه کلمبیا بتدریج گرایشها و علائق تازه‌ای را در آنها ایجاد کرد.

اما عاملی که تکوین این گرایش را در مؤسسه تسریع کرد، وضع مالی آن در اواخر دهه ۱۹۳۰ بود. وضع مالی مؤسسه، همانند بسیاری دیگر از مهاجران اروپایی و بخصوص آلمانی ساکن در ایالات متحده، بسیار خراب بود، تا جائیکه علاوه بر متوقف ماندن بسیاری از پروژه‌ها، هورکهایمر حتی احتمال انحلال مؤسسه را هم با دوستان خود در میان نهاده بود. اما در دهه ۱۹۴۰ وضع تغییر کرد و دلیل آنهم این بود که در ۱۹۳۹، در پی انتشار مقاله‌ای راجع به روحیه ضدسامی‌گری در



اما بر خلاف این جریان، یعنی مارکسیسم رسمی شوروی، نمایندگان جریان دیگر، یعنی مارکسیسم غربی، «تلاشهای متعددی بعمل آوردند تا مارکس و فروید را با هم آشتی دهند، که بهترین و معروفترین نمونه‌های آنها، کارهای ویسلهم رایش، اریک فروم و هربرت مارکوزه است».^{۴۵} در «مؤسسه تحقیقات اجتماعی»، نخستین بار از طریق کارهای فروم بود که این روند آغاز شد. فروم، در اوایل دهه ۱۹۳۰، همکاری نزدیک خود را با مؤسسه آغاز کرد و تا سال ۱۹۳۹، که دیدگاههای وی با عدم توافق سایر اعضای کلیدی مؤسسه مواجه شد و لذا مؤسسه را ترک گفت،^{۴۶} در همین مسیر فعالیتها و تحقیقات مختلف و متعددی را بعمل آورد. کوشش وی، این بود تا «قواعدی اساسی را برای یک روانشناسی اجتماعی استخراج کند».^{۴۷} برای این کار، و اساساً برای یافتن جایگاه قابل توجهی برای روانشناسی در جنب تئوری مارکسیستی جامعه، او ناچار بود تا نخست به تعدیلهای، و یا حداقل، تغییر تأکیدهایی در مارکسیسم دست بسزند. بهمین جهت، او با ذکر این نکته آغاز کرد که «مارکسیسم به غلط متهم شده که دارای یک روانشناسی ساده‌مبتنی بر اکتساب است»^{۴۸} او در این مورد، انگشت اتهام خود را بسوی برتراند راسل و هنریک دورمان دراز کرد، چرا که، «نفع‌طلبی اقتصادی را، به غلط، بشابه مبنای نظریه مارکس نسبت به بشر دیده‌اند».^{۴۹} پس از این انتقادات، وی پایه نظریه روانشناختی خود را در مارکسیسم چنین بنیانگذاری می‌کند:

«بشر، برای، مارکس، دارای سائقه‌های اصلی معینی است (گرسنگی و عشق و غیره) که بدنبال ارضای

نشریه موسسه، کمیته یهودیان آمریکا، انجام یک بررسی و تحقیق وسیع راجع به این موضوع، و اساساً راجع به پیشداوری‌ها را علیه موسسه پیشنهاد کرد، و یک اعتبار کلان هم به آن اختصاص داد. با پذیرش این پیشنهاد بود که گسترده‌ترین و دیرپاترین تمرکز موسسه روی تحقیق تجربی آغاز شد.^{۵۳}

اما باید توجه داشت که در همان زمان، هورکهایمر، آدورنو و برخی دیگر، «درگیر کارهای نظری جدی‌ای بودند که از آن طریق حتی بعضی از نقطه نظرات جدید و مهم تئوری انتقادی را هم شکل دادند»^{۵۴} بعدها موسسه، تحقیقات تجربی دیگری را نیز انجام داد که تحقیق راجع به الگوی کمک به قربانیان یهودی هیتلر از سوی برخی آلمانی‌ها، و بررسی گسترده درجه ضدسامی‌گری در درون طبقه کارگر آمریکا، دو نمونه برجسته آن بشمار می‌آیند. این وجه از کارهای موسسه، کمتر شناخته شده است و دلیل آنهم این بود که علیرغم گستردگی کارهای موسسه در این زمینه، نتایج کارها غالباً منتشر نمی‌شد. عدم انتشار کارها نیز خود ناشی از ضعف بودن و جای صحبت داشتن کار، و نیز نگرانی نسبت به عکس‌العملهای بالقوه در جامعه آمریکا بود. بهر تقدیر، تا پایان دهه ۱۹۵۰، «دیدگاه موسسه در قبال تجربه‌گرایی متحمل یک تغییر تأکید جدی شده بود»^{۵۵}، و این تغییر

تأکید، با آغاز دوره سوم حیات موسسه، یعنی بازگشت به آلمان، به این کشور نیز انتقال پیدا کرد تا جاییکه در دهه ۱۹۶۰ «جامعه‌شناسی آلمان نیز به دو اردوگاه مقابل هم، متشکل از روش‌گرایان دیالکتیکی و تجربی، تقسیم شده بود»^{۵۶} بطور کلی اگر بخواهیم دیدگاه موسسه را در قبال کارهای تجربی خلاصه کنیم، باید بگوییم که مکتب فرانکفورت، از همان آغاز نسبت به گرایشهای تسلیل‌گرایانه مستتر در علوم اجتماعی تجربی و استقرایی، انتقاد داشت. «موسسه، در بررسی پدیده اجتماعی، تئوری را مقدم بر جمع‌آوری «فاکت‌ها» قرار می‌داد، همانطور که در سیاست نیز تئوری را مقدم بر پراکسیس می‌دانست. البته در همانحال، هرگز راضی به کنار گذاردن کل پژوهش تجربی، (و از جمله کمی کردن نتیجه‌ها) - که مشخصه مکاتب جامعه‌شناختی کهنه‌پرست و تاریک‌اندیش آلمانی است - نبود»^{۵۷}. اما در نهایت، و پس از بازگشت به آلمان، این دیدگاه، به سمت اعتبار بیشتر تحقیقات تجربی حرکت کرد. اگرچه در آن زمان نیز موسسه، هنوز بر این اعتقاد بود که «تئوری را نمی‌توان به وسیله تأیید تجربی، اثبات یا رد کرد»^{۵۸}، اما به این نظر هم رسیده بود که «اندیشه‌های تئوریک، هنگامیکه به سؤالات تحقیقی ترجمه شوند، می‌توانند عمیقاً غنی شوند»^{۵۹}.

ادامه دارد

زیر نویس‌ها:

(۳۸) همان منبع

- | | | |
|---|--------------------------|--|
| 1) Martin Jay, <i>The Dialectical Imagination A History of The Frankfurt School and The Institute of Social Research: 1923-1950.</i> (USA, Little, Brown and Company, 1973), P: 5 | 17) Ibid, p:13 | 39) M.Jay, op.cit., p:84 |
| 2) Ibid | 18) Ibid,p:23 | 40) Z.Tar, op.cit., p: 110,111 |
| 3) T.B.Bottomore, <i>The Frankfurt School,</i> (Britain, Ellis Horwood Limited, 1984), p: 11 | 19) Ibid,p:28 | 41) M.Jay, op.cit.,p: 86 |
| 4) Zoltan Tar, <i>The Frankfurt School: The Critical Theories of Max Horkheimer and Theodor Adorno,</i> (Canada, Wiley-inter Science, 1977), P: 16 | 20) Ibid, p: 29 | 42) Z.Tar,op.cit.,p: 112 |
| 5) Ibid, p: 17 | 21) Ibid,p:30 | 43) Ibid,p:111 |
| 6) T.Bottomore, op. cit., p: 11 | 22) Ibid,p:16 | 44) M.Jay, op.cit., p:86 |
| ۷) آندره فونتن، تاریخ جنگ سرد، جلد اول، ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی، (تهران، نشر نو، ۱۳۶۴)، ص ۵۰ | 23) Ibid,p:29 | 45) Z.Tar, op.cit., p:112 |
| ۸) همان منبع | 24) Ibid,p:32 | 46) T.Bottomore, op.cit., p:14 |
| 9) Z.Tar, op. cit., p: 21 | 25) Ibid,p:39 | 47) M.Jay, op.cit., p:91 |
| 10) M.Jay, op.cit.,p: 3 | 26) Ibid,p:32 | 48) Ibid, p:22 |
| 11) T.Bottomore, op.cit.,p: 12 | 27) Ibid,p:34 | 49) Ibid |
| 12) Z.Tar, op.cit.,p: 23 | 28) Ibid | 50) Ibid |
| 13) T.Bottomore, op.cit.,p: 12 | 29) Ibid, p:34 | 51) M.Jay, op.cit., p:106 |
| 14) M.Jay,op.cit.,p:xi | 30) M.Jay, op.cit., p:43 | 52) Ibid, p:107 |
| 15) Ibid, p: 42 | 31) Ibid | 53) Ibid,p:220 (summarized) |
| 16) T.Bottomore, op.cit., p:12 | 32) Ibid,p:44 | 54) Ibid,p:221 |
| | | ۳۳) شرف‌الدین خراسانی، «مؤخره» مترجم بربرخونسکی، فلسفه معاصر اروپایی، ترجمه شرف‌الدین خراسانی، (تهران، دانشگاه ملی ایران،...)، ص ۲۸۲ |
| | | ۳۴) همان منبع |
| | | ۳۵) همان منبع |
| | | ۳۶) همان منبع، ص ۲۸۱ |
| | | ۳۷) همان منبع، ص ۲۸۱ و ۲۸۲ |